

«اتل متل توتوله» آهنگ دارد، وزن دارد، عجیب و غریب است، شاد و شیرین است؛ اما معنی ندارد. به شعرهایی مثل «اتل متل توتوله»، «هاجستم و واجستم»، «دو دو افندو»، «آن مان نباران»، «هیچانه» می گویند. همه‌ی ما از خواندن هیچانه‌ها لذت می‌بریم. آن‌ها را که می‌خوانیم، دست می‌زنیم و بازی و شادی می‌کنیم. حالا ما یک کار تازه کرده‌ایم؛ برای این شعرهای شاد، داستان نوشته‌ایم. اسمشان را هم گذاشتیم «پیچانه». داستان‌ها را بخوان و لذت ببر.



اتل این ور بود. متل آن ور بود. **اتل** دنبال کوتوله می‌گشت. **متل** دنبال کوتوله می‌گشت. کوتوله رفته بود توی لوله و گیر کرده بود، نمی‌توانست بیاید بیرون. **اتل** و **متل** رفتند سر لوله. **اتل** گفت: «کوتوله؟»
متل گفت: «تو این جایی؟ تو لوله؟»
 کوتوله می‌ترسید **اتل** و **متل** دعوايش کنند. هیچی نگفت. **اتل** گفت: «این جا هیچی نیست! نه چیزی، نه صدایی!»
متل داد زد: «کوتوله بگو کجایی؟»
اتل گفت: «بیا برویم یک جای دیگر را بگردیم.»
اتل و **متل** راه افتادند. کوتوله ترسید آن‌ها بروند و او همان‌جا بماند. داد زد: «من این‌جا! تو لوله!»
اتل و **متل** با خوش حالی گفتند: «تو لوله؟»
 کوتوله زد زیر گریه و گفت: «من رو بیارید بیرون. این‌جا خیلی تاریک و کوچوله!»
اتل و **متل**، شیر سر لوله را گرفتند و آن را چرخاندند و باز کردند. کوتوله ذره ذره از توی لوله آمد بیرون. **اتل** و **متل** شاد و خندان، کوتوله را بغل کردند و خواندند: «اتل، متل توتوله، کوتوله رفت تو لوله!»

اتل و متل و کوتوله
طاهره ایلدیز

آن و مان

جعفر توزنده جانی

آن و **مان** با هم دوست بودند و تو جنگل زندگی می‌کردند. **آن**، باران دوست داشت، **مان** باران دوست نداشت. یک روز **آن** روی کوه ابر دید. گفت: «ابران ابران بیاران.»

مان هم ابرها را دید و گفت: «ابران ابران نباران.»

آن گفت: «بیاران بیاران.»

مان هم گفت: «نباران نباران.»

یکی **آن** گفت یکی **مان** گفت. تا اینکه دعوايشان شد و با هم قهر کردند. **آن**، وسایلش را برداشت و رفت به سمت کوه. **مان** هم وسایلش را برداشت و رفت به سمت دشت. ابرها از کوه به طرف دشت رفتند. آنجا رعد و برق شد و شرشر باران بارید. **مان** که خیس شده بود، برگشت به سمت کوه. **آن** که باران دوست داشت دوید سمت دشت. **آن** از این طرف و **مان** از آن طرف. وسط راه شترق خوردند به هم. سرشان گیج رفت، بلند شدند. تلو تلو خوردند، دست هم را گرفتند و خواندند: «آن، مان، نباران! دو دو اسکاچی! آنی مانی کلاچی.»



خمیر تاپ تاپ

● افسانه موسوی گرمارودی

یک روز آقای نانوا گلوله‌ی خمیر را برداشت تا خوب قلفلی اش کند. خمیر بازیگوش از توی دستش بیرون پرید و تاپ تاپ افتاد توی جوی آب. خمیر بدو، نانوا بدو. خمیر رفت و رفت و نانوای بیچاره به آن نرسید. آقای نانوا خسته شد و کنار جوی آب نشست و گفت: «آهای جوی! آهای رود! خمیر تاپ تاپ ندیدی؟»

جوی گفت: «آب را بگیر! راه را بگیر، خمیر تاپ تاپ را بگیر.»
نانوا آب جوی را دنبال کرد و رفت و رفت تا رسید به یک درخت و گفت: «آهای درخت! آب ندیدی؟ خمیر تاپ تاپ ندیدی؟»

درخت گفت: «برگ را بگیر، باغ را بگیر، راه را بگیر، خمیر تاپ تاپ را بگیر.»
نانوا رفت و رفت و رفت تا رسید به یک کوه و گفت: «آهای کوه! این طرف‌ها آب ندیدی؟ خمیر تاپ تاپ ندیدی؟»

کوه گفت: «چوب را بگیر، سنگ را بگیر، راه را بگیر، خمیر تاپ تاپ را بگیر.»
نانوا عرق‌ریزان از کوه بالا رفت. آن طرف کوه یک مزرعه بود. یک مزرعه پر از گندم. نانوا به مزرعه گفت: «آهای مزرعه! این طرف‌ها آب ندیدی؟ خمیر تاپ تاپ ندیدی؟»

مزرعه گفت: «آب به هوا، گندم طلا، راه ناقلا، خمیر بلا، بیا و بگیر!»
خمیر از لای گندم‌ها پرید توی بغل نانوا. نانوا خمیر را گرفت و به نانوایی برگشت.



دودو افندو

● هدا حدادی

یک دود بدجنس از توی لوله‌ی آگزوز ماشینی آمد بیرون و گفت: «دودو افندو! حالا می‌رم رو بندو.»

لباس‌ها سرفه کردند و سرفه کردند و خودشان را دوباره انداختند توی تشت.

دود از تشت در آمد و گفت: «دودو افندو! حالا می‌رم تو کندو.»

زنپورها که دود را دیدند. ویزویز کردند و نیش نیش کردند و دود را بیرون کردند.

دود گفت: «دودو افندو! حالا می‌رم تو موهای کمندو.»

کمندو موهایش را باز کرد و دود را فراری داد.

دود گفت: «دودو افندو! حالا می‌رم تو خنده‌ی بخندون.»

بخندون یکهو سرخ شد، سیاه شد، چشم‌هایش گشاد شد و گلویش به خارش افتاد. بعد یک عطسه‌ی حسابی کرد و دود از گلویش بیرون افتاد.

دود گفت: «دودو افندو...!» اما بخندون که یک کیسه نایلون دستش بود، دود را توی آن گیر انداخت و درش را محکم گره زد. بعد حسابی با آن بادکنک بازی کرد و خندید، هی خندید، هی هی خندید!

